هو العلیم

عشق ، عشق خداست و باید به او عاشق شد

مهرتابناک، جلد 1، صفحه 63

بسم اللَه الرحمن الرحیم

[داستان ذیل سرگذشت حاج امامقلی نخجوانی به نقل از مرحوم آیت اللَه سیّد علی قاضی طباطبایی می‌باشد:]

حضرت آیة اللَه حاج شیخ عبّاس قوچانی (ره) می‌فرمودند:

داستان اساتید عرفانی مرحوم قاضی ـ قدّس سرّه ـ از قرار نقل خودشان بدین طریق بوده است که: استاد اوّل ایشان، پدرشان آقا سیّد حسین قاضی، و او شاگرد امامقلی نخجوانی، و او شاگرد آقا سیّد قریش قزوینی بوده است. از این قرار که:

امامقلی نخجوانی در نخجوان در زمان شباب خود، عاشق یک پسر ارمنی می‌شود و به طوری عشق او بر او غالب می‌گردد که خواب و خوراک را از او می‌گیرد، و روزی که در معبر و خیابان در اندیشۀ خود با او مشغول و سراسیمه و حیاری می‌رفته است، کسی از پشت سر دست به شانۀ او می‌گذارد و می‌گوید:

”این راه عشق نیست و این عشق درست نیست! عشق، عشق خداست و باید به او عاشق شد.“

به مجرّد این کلام عشقش تبدیل به عشق خدا می‌شود، آن عشق به گونه‌ای از بین می‌رود که اثری از آن به جای نمی‌ماند و عشق خداوند تمام وجودش را فرا می‌گیرد.

پس از چند روز، باز آن مرد به او می‌رسد و این، از او، راه وصول و چاره می‌طلبد، او می‌گوید: ”باید بروی به مکّۀ مکرّمه و در آنجا اقامت کنی تا کارت درست گردد.“

امامقلی از او دستور می‌گیرد و به مکّه رهسپار می‌شود و چهار سال درنگ می‌کند و به مقصودش نمی‌رسد، و پس از گذشت این زمان به او گفته می‌شود:

باید به مشهد مقدّس خدمت حضرت علیّ بن موسی الرّضا علیهما السّلام بروی و در آنجا به چاره‌ات می رسی!“

امامقلی از مکّۀ مشرّفه به صوب خراسان رهسپار و سه ماه تمام در مشهد مقدّس به توسّلات و زیارات حضرت امام رضا علیه‌السّلام اشتغال می‌ورزد و مع ذلک فتح بابی برای وی نمی‌شود؛ پس از گذشت سه ماه از جانب حضرت رضا علیه‌السّلام به او گفته می‌شود:

”باید به قزوین بروی نزد آقا سیّد قریش قزوینی! مطلوب تو آنجاست.“

امامقلی می‌گوید: من تا آن لحظه ابداً نام و نشانی از آقا سیّد قریش نشنیده و به خاطر نداشتم؛ فلهذا از مشهد به سوی قزوین حرکت نمودم و در قزوین از او جویا شدم. معلوم شد از علمای معروف و سرشناس و دارای درس و بحث، و در منزل وی رفع خصومات و مشکلات مردم می‌گردد.

من هم روزی به منزل او رفتم و در میان مراجعین نشستم. اطاق‌های متعدّدی برای مراجعین بود و او به کارها و حوائج مردم رسیدگی می‌نمود؛ و من پیوسته با خود می‌گفتم: عجیب است که مرا بدین جا ارجاع داده‌اند و در قزوین هم یک نفر آقا سیّد قریش قزوینی بیشتر نیست! و این مرد که اهل مراجعۀ مردم و رفت و آمد و رتق و فتق عامّه است، کجا می‌تواند درد مرا دوا کند؟! طبعاً باید او یک مرد مُنعَزل و منزوی باشد. بالأخره نشستم تا قریب ظهر که مردم همه رفتند و من هم برخاستم که خداحافظی کنم و بروم، در این حال آقا سیّد قریش از بالای اطاق به من اشاره ای نمود که بیا!

من نزد او رفتم و از اطاق‌های متعدّدی مرا عبور داد تا در یک اطاق آخر وارد شدیم. در آنجا بدون آنکه من چیزی بگویم، مثل اینکه تمام امور و جریانات و احوال من در مُشتِ اوست، دستوراتی به من داد و فرمود:

”باید به اینها عمل کنی! و إن شاءاللَه مقصدت حاصل است“ و اضافه فرمود: ”باید به تبریز بروی و در آنجا رحل اقامت افکنده و به کسب و کار مشغول شوی!“

من به سمت تبریز حرکت نمودم و در آنجا جماعتی از صوفیان بودند که امر بر آنها مشتبه شده بود؛ آنان صبحگاهان هر کدامشان یک دورۀ تسبیح، صاحب جواهر را لَعن می‌کردند! من جلوی این امر را گرفتم و ایشان را به راه شرع قویم و صراط مستقیم هدایت نمودم. همۀ آنها از صوفیان صافی ضمیر و رندان صاحب شریعت و اهل تقلید و عبادت شدند. و الحمدللّه به مقصد و مقصود رسیدم و آنچه در وعده بود صورت خارج و تحقّق یافت و نیز فهمیدم علّت اعزام من به تبریز این بوده است.[[1]](#footnote-1)

1. مهر تابناک، ج ١، ص ٦٣. [↑](#footnote-ref-1)